

آیا پروژه ای چینی وجود دارد؟ (*)

سمیرامین

چین، بر خلاف شوروی و اروپای شرقی، در جهانی که بحران وجه مشخصه آن است، از توسعه اقتصادی بالنده ای برخوردار بوده که با بهبود شرایط زندگی جمعیت آن و نظم اجتماعی و سیاسی ثابتی همراه است. بنا بر این، توضیح و تحلیل علل داخلی و خارجی این وضعیت واجد اهمیت است. برای مشخص کردن وجه ممیزه این وضعیت، که در تاریخ چین ریشه دارد، مهم است از آغاز فرایند انقلاب، مقایسه ای با اتحاد شوروی به عمل آید. چنین مقایسه ای واقعیات تاریخی مربوط به طبقات اجتماعی و منطقه های اقتصادی-اجتماعی را که به درک شالوده فلسفی مدل چینی یاری می رساند، آشکار خواهد ساخت. [در این مقال] مهم ترین خصلت های معاصر ادغام مجدد این کشور در بازار جهانی نیز نشان داده خواهد شد که این نیز به درک گرایش عمومی پروژه فعلی و سمنگیری های آتی آن و همچنین فهم تضادها و کشمکش های آتی ناشی از آن یاری خواهد کرد. چین شوک درمانی نئولیبرالی را که در کشورهای اروپای شرقی به کار گرفته شده مرود می شمارد. این کشور کنترل کامل دولت و حزب را بر مناسبات خارجی و نیز فرایند عدم تمرکز مالکیت عمومی، و نظام قیمت ها را برگزیده است که عقلانی کردن بازار را از طریق برنامه در مد نظر قرار می دهد. هدف مجموعه این اقدامات، عدالت اجتماعی بهتر و تأمین نوعی تعادل بین مناطق گوناگون است.

از پانزده سال پیش، چین وارد دوره ای از رشد اقتصادی شتابان - سالیانه ۱۰ در صد - شده که در مقیاس کشوری با ۱۲۰۰ میلیون جمعیت، آشکارا همه تعادل های بین المللی دنیا را می رود که تغییر دهد. به علاوه این تحول درست در زمانی روی داده که غرب سرمایه دار (و به تبع آن بخش قابل توجهی از جهان سوم) دچار رکود دیرپایی ست، در حالی که کشورهای دنیای سابق شوروی وارد دور تکامل معکوسی شده که پایان آن نامعلوم است.

بنا بر این، این سؤال مطرح است که آنچه عموماً راه سرمایه داری چین پس از مائو نامیده می شود، چرا چنین نتایج ظاهراً سریع و درخشانی داده، در حالی که روی آوری اروپای شرقی و شوروی سابق به سرمایه داری چنین دردناک بوده و دارای کارایی ناچیزی است؟ چرا ساختارهای جهش چین معاصر با ساختارهایی که در عصر جهش استالینی می شد مشاهده کرد، اینقدر متفاوت است؟

عناصری که برای پاسخ به این سؤالات باید در نظر گرفت دارای ماهیتی متفاوت بوده و در سطوح مختلفی جای می گیرند؛ برخی مستقیماً به سیاست های اقتصادی بلافاصله مربوط می شوند که توسط نیروهای سیاسی دست اندر کار به اجرا در می آیند و برخی دیگر با استعانت به ژئوپلیتیک. در واقع، نظام جهانی خود به دو بخش تقسیم شده است. کشورهای واقع در بخشی که می توان نیمه غربی آن نامید، تمام قاره آمریکا، تمام اروپا (از اقیانوس اطلس تا ولادی وستک)، تمام آفریقا و تمام آسیای غربی را در بر می گیرد و از بیست و پنج سال پیش تا کنون به درجات گوناگون دچار بحران است. در مقابل، شرق، منظور تمام آسیای شرقی (ژاپن، چین، کره، تایوان به اضافه سراسر آسیای جنوب شرقی) در بحران نیست. بلکه بر عکس، در حالی که بحران در غرب، به مفهوم وسیعی که در بالا آمد، تعمیق می گردید، آسیای شرقی به مرحله رشد بسیار سریع وارد شد. بی تردید، به استثنای ژاپن که به نظر می رسد به نوبه خود وارد بحران می شود، آسیای شرقی همچنان به رشد ادامه خواهد داد. بنا بر این می توان این پرسش را مطرح کرد که آیا بین این تقابل و تقابلی که بین تحولات و جهش های اروپای شرقی از یک سو، و چین از سوی دیگر به چشم می خورد، رابطه ای موجود است؟

در آغاز، یک رشته پرسش های مربوط به مقایسه مفاهیم سیاسی و اقتصادی خاص دنیای شوروی سابق و چین پس از مائو را مطرح می سازم. این مقایسه را در بیان قاطع زیر خلاصه می کنم: در اروپای شرقی (و شوروی سابق) هیچ درکی از تغییر و تحولات کیفی که در پیش گرفته شده وجود ندارد. از هیچ پروژه ای برای جامعه خبری نیست. البته در این کشورها ایدئولوژی وجود دارد، ایدئولوژی سرمایه داری مبتذل، ولی پروژه منسجمی که خواهان استقرار جامعه نوینی، حتی سرمایه دارانه، در جنبه های متنوع آن باشد، وجود ندارد. بر عکس، در چین پروژه کاملاً منسجمی موجود است. به نظر من محققاً نه یک پروژه

سوسیالیستی، بلکه پروژه ای است که من آن را سرمایه داری ملی و اجتماعی می نامم. چپ سوسیالیست در چین تلاش می کند که پروژه قدرت حاکمه کنونی را به گونه ای شکل دهد که در گذار درازمدت سوسیالیستی بگنجد.

از واژه ملی، پروژه ای را منظور دارم که بر این باور عمیق متکی است که ادغام در نظام جهانی هرگز مسالمت آمیز نبوده، بلکه همیشه با خشونت و کشمکش همراه است. کل طبقه رهبران چینی و حتی بالاتر از آن، جامعه چین به طور کلی بر این باور است. مثلاً چینی ها ابداً به گفتمانی از نوع گورباچفی باور ندارند که در زمان وی گسترش یافت و ظاهراً بخش مهمی از طبقه رهبران و سیاستمداران اروپای شرقی بدان گرویدند. در واقع، طبق این گفتمان، بین منطق گسترش سرمایه داری در مقیاس جهانی و منطق ادخال کشورهای مختلف در این گسترش، نوعی همگرایی طبیعی وجود دارد. در نقطه مقابل، طبقه رهبری چین، ایالات متحده را تنها حریف می بیند حریفی که پا به پای موفقیت های چین جری تر خواهد شد. در این باره باید نظریه مشهور هانتینگتون (جدال تمدن ها) را به یاد آورد که در آن ایدئولوگ مزبور می کوشد آن سیاست آمریکایی را که خواهان ضد چینی شدن هرچه آشکارتر است توجیه کند، با این استدلال که اگر چین تهدید کننده است به خاطر نمونه سوسیالیسم اش نیست، بلکه صرفاً به دلیل قدرت سترگ اقتصادی و بالنده آن است.

در ارتباط با پویایی رشد اقتصادی چین و بدون وارد شدن به جزئیات شناخته شده آن، مقدمتاً یادآوری می کنم که نرخ های رشد آن شگفت آور و در برخی موارد به ضرر رشد دراز مدت است. به نظر من فهم این مطلب واجد اهمیت است که بر خلاف آنچه غالباً می گویند چنین رشدی اساساً از طریق صادرات حاصل نشده است. برای سال های دهه ۸۰، رشد صادرات ۱۱/۵ درصد در سال، در مقابل ۹/۷ درصد رشد تولید ناخالص داخلی بوده است. در حالی که در کشورهایی که توسط بانک جهانی «موفق» تلقی شده «زیرا به فرآورده های صادراتی اولویت داده اند»، نرخ رشد صادرات عموماً دوبرابر تولید ناخالص داخلی بوده است.

رشد اقتصادی چین دارای خصلت های دیگری نیز می باشد که در تقابل با رشد خاص سایر کشورهای جهان سوم است. تورم در چین (۵/۸) در صد برای

سال های دهه ۸۰) در مقایسه با متوسط نرخ تورم در کل جهان سوم ضعیف است (نرخ متوسط سالانه برای کشورهای فقیر تا ۱۴/۹ در صد و برای کشورهای دارای درآمد متوسط که غالباً از سوی بانک جهانی به عنوان نمونه معرفی می شوند به طور ثابت ۷۳ در صد در سال است. به همین ترتیب، بدهکاری خارجی چین به نسبت سایر مناطق جهان سوم بسیار نازل است. به یقین در چین، سهم بازپرداخت (سرویس) وام های خارجی نسبت به درآمدهای حاصل از صادرات از ۴/۶ در صد در سال ۱۹۸۰ به ۹/۸ در صد در سال ۱۹۹۰ رسیده است ولی این درصد ها به ترتیب برای هند ۹/۱ در صد و ۲۶/۴ در صد، برای سایر کشورهای فقیر ۱۱/۴ و ۲۷/۴ در صد، و برای کشورهای دارای درآمد متوسط ۲۶/۱ در صد و ۲۳/۱ در صد بوده است.

داده های کلی بالا به یقین موفقیت پروژه چینی توسعه را در مقایسه با دیگر کشورها نشان می دهد بدون آنکه هنوز تعیین ماهیت آن را (سرمایه داری یا سوسیالیستی) اجازه دهد و یا صحبتی از چشم انداز و محدودیت های تاریخی ممکن در میان باشد.

اکنون به مقایسه چین و شوروی برگردیم. بی چون و چرا در اینجا عوامل مشترکی یافت می شود که حاصل میراث مشترکی ست، میراثی که انترناسیونال سوم (بلشویسم، مارکسیسم-لنینیسم) پدید آورده است؛ اما تفاوت هایی نیز موجود است که ناشی از شرایط تاریخی توسعه دو حزب کمونیست و دو انقلاب است. در روسیه از ۱۹۱۷ به بعد، مسأله مرکزی که بحث ها حول آن دور می زده اتحاد کارگران و دهقانان بوده است، اتحادی که شرط و وسیله تکامل نیروهای مولده ست و احتمالاً چشم انداز نوعی ساختمان سوسیالیسم را در مد نظر دارد. محتوای اجتماعی این توفیق احتمالی و چشم اندازهایی که می توانست بگشاید یا ببندد بیش از نفس موفقیت یا شکست مدرنیزاسیون یک کشور عقب مانده با اکثریت جمعیت دهقانی، به پاسخ به این مسأله بستگی داشت. باری، همانگونه که از مدت ها پیش می توانستیم شاهد باشیم، انتخابی که در نهایت از ۱۹۳۰ به بعد و بر پایه شکیلی از اشتراکی کردن صورت گرفت که به از هم گسیختن این اتحاد انجامید، نه تنها به امیدهای یک چشم انداز سوسیالیستی پایان بخشید (از طریق تحکیم حکومتی خودکامه به مثابه شالوده احیاء طبقه ای خواستار بورژوا شدن)،

بلکه احتمالاً حتی امکانات توسعه نیروهای مولده را محدود کرد. این انتخاب نامیمون که در نوشته های پیشین نظرم را در باره آن بیان کرده ام محصول ایدئولوژی کارگزرده - ضد دهقانی - و میراث تاریخ طبقه کارگر اروپای غربی بورژوا (و انترناسیونال دوم) است که لنین هم قبول داشت (گرچه لنین از طریق اتحاد با سوسیالیست های انقلابی (اس-آر ها) که در روستاهای روسیه در ۱۹۱۷ مسلط بودند، آثار چنین نظریه ای را اصلاح کرد) و استالین آن را از سر گرفت. مورد چین بسیار متفاوت است. در اصل، حزب کمونیست در چین، همانطور که در روسیه، بیشتر روشنفکرگراست تا کارگری و در اوضاعی عمل می کند که طبقه کارگر هنوز در اقلیت است. اما در هر دو مورد این احزاب روشنفکرگرا قادر بوده اند طبقه کارگر را بسیج کرده، نفوذ زیادی بر آن اعمال کنند. ولی تفاوت دو حزب مزبور در این است که در حالی که حزب کمونیست روسیه قبل از ۱۹۱۷ حمایت روستا را به دست نیاورد، جنگی که از ۱۹۳۰ در روستاهای چین جریان یافت به حزب کمونیست چین اجازه داد که حمایت روستا را جلب کند. به همین ترتیب، انقلاب چین بعدها و علیرغم پستی و بلندی هایی که از ۱۹۴۹ تا امروز خصلت تحولات آن را نشان می دهد، مسأله «اتحاد کارگران و دهقانان» را بهتر از جاهای دیگر و به ویژه شوروی و باعواقب سوء کمتری حل کرده است. در چین رابطه مبادله داخلی بین کشاورزی و صنعت هرگز تحولات فاحشه آمیزی را که مشخصه تاریخ شورویست به خود ندیده است.

تفاوت مهم دیگری نیز دو انقلاب را از یکدیگر متمایز می سازد. انقلاب روسیه بورژوازی را به کلی نابود کرده بود، اما درمورد چین قضیه متفاوت است. جنگ علیه امپریالیسم ژاپن باعث شد که حزب کمونیست از سال های دهه ۱۹۳۰ به بعد توان زیادی برای جذب همه نیروهای مقاومت ملی از جمله بورژوازی به دست آورد. این عامل بیش از هر عامل دیگری انگیزه پیوستن گسترده روشنفکران و بورژوازی به حزب کمونیست بوده است.

جفت و جور شدن مجموعه این عوامل تاریخیست که نیرویی را به وجود آورد که تبلور پرورده یک جامعه مدرنیست، ملی و اجتماعی در چین است. در اینجا واژه ملی از باری مثبت برخوردار است نه تنها به خاطر آنکه متضمن دیدی واقعگرا (یعنی ضد امپریالیست) از سرمایه داری جهانی واقعاً موجود است، بلکه

بدان جهت که ساختار مشروعیت قدرت را بر پایه‌هایی که متضمن مسؤولیت اجتماعی آن است مطرح می‌سازد. در اینجا واژه سوسیالیسم را به کار نمی‌برم، زیرا به نظرم این مفهوم متضمن تغییر ریشه‌ای مناسبات تولیدی و روابط اجتماعی به گونه‌ای است که مارکس تحلیل کرده است، بلکه می‌گویم اجتماعی به مفهومی که توسعه بر شالوده نوعی همبستگی واقعی اجتماعی قرار دارد که حاصل سیاست‌های سیستماتیک است که می‌توان آن را عدالت اجتماعی (اشتغال، خدمات اجتماعی، بازتوزیع درآمدها و غیره) نامید. پروژه ملی و اجتماعی چین در این زمینه اندکی با پروژه‌های سوسیال دموکرات‌ها در غرب مشابهت دارد.

این دلمشغولی توضیح دهنده آنست که تئوری لیبرالی فقط جذابیت محدودی در چین اعمال می‌کند. در آنجا کسی بر این باور ابلهانه نیست که بازار به طور طبیعی همه مسائل را حل می‌کند. در اینجا با ناسازه (پارادوکس) بامزه‌ای رو به روییم: جایی که حضور بورژوازی قوی تر است، (مانند چین) ایدئولوژی لیبرالی با سهولت کمتری پذیرفته می‌شود تا جایی که بورژوازی آن ضعیف تر است (مانند اروپای شرقی)! ولی به نظر من، این ناسازه ظاهری است زیرا تفاوت موجود به طور طبیعی از طریق مفصلبندی ایدئولوژی-طبقات و منافع واقعی اجتماعی توضیح داده می‌شود. در واقع، به همین ترتیب، در آسیای شرقی سرمایه داری (جایی که سرمایه داری قوی تر است) ایدئولوژی لیبرالی فقط نیمه-پذیرفته است، در حالی که در مناطقی از جهان سوم که بورژوازی بیشتر نزار و محقر می‌باشد، خود را به کلی تحمیل کرده است.

علیرغم آنچه گفته شد، نمی‌توان مخرج مشترک آن‌ها را نادیده گرفت. به طور کلی، این مخرج مشترک نه تنها میراث انترناسیونال سوم، بلکه در ورای آن، میراث تمام جنبش کارگری اروپا، به ویژه مارکسیسم تاریخی و انترناسیونال دوم (قبل از ۱۹۱۷) است. به کرات یادآور شده‌ام که انگلس با نقد چنین مفاهیمی از جنبش کارگری، نتیجه می‌گرفت که از این جنبش‌ها بیشتر ساختمان نوعی سرمایه داری بدون سرمایه دار مستفاد می‌گردد، تا ساختمان کمونیسم. مفاهیم مربوط به خنثی بودن تکنیک‌ها و فنون تولیدی، مربوط به نقش پیشاهنگ حزب، و مربوط به مناسبات دولت-حزب-طبقه-خلق و بسیاری چیزهای دیگر، از جمله چنین میراث

مشترکی ست. شوروی آن را هرگز زیر سؤال نبرد. مائو با انقلاب فرهنگی، لااقل در باره دو نکته اساسی زیر کوشید چنین کند: خنثی بودن تکنولوژی ها مورد نفی قرار گرفت و حزب خودکامه همچون قلعه ای که در آن بورژوازی دوباره شکل می گیرد، معرفی گشت. اما انقلاب فرهنگی شکست خورد زیرا ظاهراً در کشف و ایجاد آن عامل اجتماعی که قادر به هدایت کنش آن باشد توفیق نیافت و به جای آن مقوله ناروشن جوانان را نشانند.

چین پس از مائو گرچه به نسبت هدف های سوسیالیستی مائو عقب نشست، ولی به پروژه ملی و اجتماعی پایبند ماند بی آنکه توهم زیادی در باره بازار و سرمایه داری جهانی، داشته باشد.

بنا بر این، وقتی گفته می شود (مثلاً توسط بانک جهانی و وسائل ارتباط جمعی مسلط) که موفقیت چین از ۱۹۸۰ به بعد، حاصل چشم پوشی از سوسیالیسم است که به آن اجازه خروج از رکود مائوئیستی و غیره را داد، نه تنها به نحو وهن آمیزی ساده انگاری می کنند، بلکه خود را از درک دلایل واقعی این موفقیت نیز محروم می سازند. زیرا بدون زیربنای اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیکی که در طول سی سال مائوئیسم (۱۹۵۰-۱۹۸۰) ساخته شده، ماهیت شتاب رشد اقتصادی پانزده سال اخیر به سختی قابل درک است؛ چرا که وقتی از رشد حرف می زنیم، چیزی جز شتاب رشد مورد نظر نیست.

نرخ رشد تولید ناخالص داخلی چین در همان دوره ۱۹۵۷ - ۱۹۷۵، ۵/۳ درصد یعنی ۳/۳ درصد تولید ناخالص داخلی سرانه (در مقابل کمتر از ۲ درصد برای بقیه جهان سوم) بوده است. باز در همین دوره، چین بالاترین رکورد نرخ رشد صنایع سبک (۱۱/۲ درصد) و صنایع سنگین (۸/۳ درصد) را داشته و ساختارهایی اجتماعی را برپا کرده است که توزیع درآمد را به نحوی فوق العاده بهتر (یعنی کمتر غیر قانونی) از هند و آفریقا و آمریکای لاتین تضمین نموده است. بدون تحقق آنچه انجام شده، معجزه معاصر غیر قابل تصور بوده است. از سوی دیگر، هند گرچه سرمایه داری و دروازه هایش به روی نظام جهانی بیش از چین گشوده بوده است، درست به خاطر آنکه از بازسازی های مشابهی برخوردار نبوده، در همه عرصه ها از لحاظ کارایی و عدالت اجتماعی یا استقلال بدتر بوده و همچنان بدتر است.

چین دنگ سیائو پنگ گرچه مصمم است در سیستم جهانی ادغام شود، ولی به طور قاطع، شوک درمانی مشهوری را که بی تردید می توان در سه اصطلاح زیر خلاصه کرد، مردود شمرده است: خصوصی کردنِ مبالغه آمیز، آزادی بدون قید و شرط بازار و گشایش بدون کنترل دروازه ها به روی خارج. اروپای شرقی که طبقه رهبری آن از نومانکلاتورای سابق است به شوک درمانی متوسل شد و به طوری که می دانیم به نوعی سیر قهقرایی دچار شده که خلاصی از آن بدین آسانی ها میسر نیست. چین گرچه به دلیل حفظ ظاهر در مقابل کشورهای خارج، همیشه آن را به زبان نمی آورد ولی شوک درمانی را رد کرده است.

خصوصی کردن به سبک چینی، در واقع، نوعی عدم تمرکز اموال عمومی ست. در حالی که در ۱۹۸۱ هنوز دولت نقش مسلط داشته (نسبت توزیع اموال: دولت ۷۸ درصد، تعاونی ها ۲۱ درصد و بخش خصوصی ناچیز)، در ۱۹۹۰ سهم دولت به ۵/۵ درصد تقلیل یافته است، اما این تقلیل بیشتر به نفع مالکیت مجتمع هاست (ایالات، شهرها، گروه بندی های سندیکایی، تعاونی ها: ۳۵/۷ درصد) تا به نفع مالکیت خصوصی که سهم آن از ۵/۴ درصد تجاوز نمی کند.

نظام قیمت ها اصل رقابت در بازار (و در نتیجه آزادی) را برای بنگاه اقتصادی در تعیین قیمت های عرضه، با اصل برنامه ریزی (تعیین خودکامانه قیمت یا مداخله سازمان های دولتی در بازار) به نحوی کما بیش عقلانی تلفیق می کند (هرچند همیشه موفق نمی شود). در اینجا نیز در حالی که در ۱۹۷۸ نظامی به سبک شوروی نقش مسلط داشت (گرچه نظام چینی هرگز به اندازه شوروی افراطی نبود و همیشه عرضه و تقاضای بازار وسیعاً در نظر گرفته می شد)، از ۱۹۹۰ نظام آزادی قیمت ها بر نیمی از بازار محصولات کشاورزی و صنعتی مصرفی حاکم گردید (ولی تنها به ۳۶ درصد از آنچه به تجهیزات و مواد اولیه مربوط است).

بر حسب فرمول معمول در چین، چهار مدرنیزاسیون (که آن را چوئن لای فرموله کرد) توسط سیاست موسوم به سه مثبت که به عدالت اجتماعی، تعادل منطقه ای و کنترل مناسبات با خارج مربوط می گردد به اجرا درآمد. باید پذیرفت که سیاست های به اجرا درآمده در این سه عرصه تا به امروز کما بیش مؤثر بوده است.

۱- مسلماً در چین، نوکیسه‌هایی یافت می‌شوند که گاهی (ونه همیشه) ثروت آن‌ها وابسته به ابتکارات اقتصادی با بازدهی زیاد است، چنانکه مسلماً نابرابری‌های جدیدی هستند که به سختی می‌توان آن‌ها را به عنوان کارایی اقتصادی توجیه کرد (مثلاً تفاوت بین حقوق کادرهای مؤسسات خصوصی که با سرمایه‌های خارجی شریک‌اند، با سایر بخش‌ها)، با این حال - از طریق منطق قیمت‌ها و مرزها - یک ساختار وسیع چند بعدی کماکان وجود دارد که بازتوزیع عظیم درآمدها را در مقیاس ۱۲۰۰ میلیون جمعیت که معادلی در هیچیک از اقتصادهای جهان ندارد، تأمین می‌کند. نتیجه را می‌توان به چشم دید: علیرغم همه مشکلات و فقر کشور، در چین فقرای جدید وجود ندارد، یا در هر حال به آن صورتی که در جهان سوم سرمایه‌داری، چه با رشد اقتصادی و چه بدون آن، شاهدش هستیم، و یا در کشورهای اروپای شرقی می‌بینیم که شمار فقرا دم‌افزون است، در چین یافت نمی‌شود.

۲- از سوی دیگر، در چین در قبال تهدیدی که توسعه نابرابر مناطق متوجه آینده یکپارچگی کشور می‌کند آگاهی زیادی وجود دارد. مسأله صرفاً به آگاهی هم ختم نمی‌شود. به برکت تمرکز امکانات که هنوز دارای اهمیت است (مثل بودجه دولت که قابل چشم‌پوشی نیست) سیاست‌هایی به کار گرفته شده است با این هدف که بین وابستگی متقابل جدید میان مناطق ساحلی دارای رشد بالا [از یک سو] و مناطق داخلی کشور [از سوی دیگر] مصلحت‌اندیشی ایجاد کند. از جمله می‌توان از منطقه‌های شانگهای نام برد که به طور سیستماتیک این سیاست‌ها را اعمال کرده، از این طریق انتظار دارد که سراسر چین داخلی مرکزی را تا سه چوآن در خود ادغام کند. در نقطه مقابل، منطقه آموی-کانتون بیشتر معطوف به صادرات (export oriented) است. این سیاست‌ها لاقلاً بعضاً کارآمد است. زیرا حتی یک ایالت چینی، ولو در بین فقیرترین آن‌ها نمی‌توان یافت که در آن نرخ رشد مثبت نباشد و حتی بالاتر از نرخ رشد جمعیت. بدیهی است که پیشرفت این نواحی در مقایسه با نرخ رشد ۲۰ یا ۲۵ درصدی مناطقی که به آن‌ها ارجحیت داده شده ناچیز است.

۳- سومین مثبت مربوط به گشایش به سوی خارج است که دولت آن را همچنان به نحوی معقول کنترل می‌کند. در واقع، هرکسی نمی‌تواند آزادانه

هرچیزی را به چین وارد کند. وقتی ایالات متحده چین را به تقلب در مقررات گات متهم می کند چیزی جعل نکرده است. وقتی نمی توان به طور رسمی ناعادلانه بودن قواعد و مقررات مورد نظر را رد کرد، آشکارا این سؤال مطرح است که آیا طفره رفتن از مقررات مزبور، تا حد امکان، عادلانه نیست؟

با وجود این، به سهم خود مایلیم مورد چهارمی، آنهم یک منفی بزرگ به سه مثبتی که در بالا آمد اضافه کنیم: به نظر می رسد طبقهء مسلط متقاعد باشد که هدف های تعریف شده در سه مثبت مورد نظر می تواند بدون مداخلهء مستقل طبقات مردمی و تنها به صرف عملکرد درست حزب-دولت به همان گونه ای که ساخته شده است، قابل تحقق باشد. به سهم خود اعتقاد دارم همانگونه که تاریخ اتحاد شوروی به خوبی نشان داده، در اینجا توهمی بزرگ نهفته است.

برای بازگشت به پرسشی که در ابتدا مطرح کردیم، شاید اکنون به ابزار لازم مجهز شده باشیم: آیا پروژه ای چینی وجود دارد؟ ماهیت اجتماعی آن چیست؟ (سرمایه داری؟ سوسیالیستی؟ مرحله ای در راه سوسیالیسم؟)، و چه مفصلبندی با اقتصاد جهانی و منطقه ای دارد؟

آری، طبقهء مسلط چین پروژه ای دارد. من به سهم خود با به حساب آوردن سه مثبت و یک منفی مذکور، آن را پروژهء ملی و اجتماعی می نامم. اکنون ببینیم تناقضات، مشکلات، احتمال توفیق و مخاطرات شکست آن کدام اند و چشم انداز آینده آن چیست؟

بنا بر نوعی سنت، مسائل چین در قالب کشمکش های منطقه ای تحلیل می گردد و به ترتیبی می توانیم مناطق و شیوه های تولیدی آن (و در نتیجه طبقات مسلط محلی) را به هم ربط دهیم: شمال فنودال و بوروکراتیک، شانگهای سرمایه داری ملی و کانتون کمپرادور. پروژهء چینی که در حال اجرا ست، با حفظ نقش هدایتگر بوروکراسی حزب-دولت، بین سه بخش مزبور وابستگی ایجاد می کند. اینکه برای همیشه بتواند چنین نقشی را ایفا کند مسلم نیست. آیا بورژوازی ملی، از طریق همدستی با بوروکرات های کاسبکار فاسد و نفوذ در دستگاه دولتی موفق خواهد شد که دولت را به دولت خود تبدیل کند؟ آیا به حاشیه رانده شدن مداخلهء مستقل طبقات مردمی به گونه ای نیست که تحول به سمت اشکال صریحتر سرمایه داری را تسهیل کند؟

می‌توان سناریوی تحول نامطبوع تری را نیز به تصور آورد. اگر تشدید نابرابری در توسعه مناطق همچنان بسط یابد، آیا این امر پایه‌ای از هم پاشیدن کشور خواهد بود؟ (و این چیزی است که طی تاریخ طولانی چین اتفاق افتاده و نباید آن را فراموش کرد.) در این صورت می‌توان جنوبی را در نظر آورد که حول کانتون-هنگ کنگ-تایوان تشکیل شده و به روی اقیانوس آرام و چینی‌های ماوراء بحار که وسیعاً دارای روحیه کمپرادوری اند گشوده است. آیا چین مرکزی شانگهای-ووهان مکمل یا رقیب این منطقه، خواهد بود؟ می‌توان تصور کرد که ایالات شمال غربی نقش حاشیه‌ای پیدا کنند و [مناطقى مثل] تبت و سین کیانگ استقلال یابند. و این در حالی است که پروژه تجزیه چین در دستور روز قرار دارد: این امر در تقویم سیاست ایالات متحده و ژاپن ثبت شده است زیرا برای آن‌ها وجود چین به مثابه قدرتی عظیم (حتی اگر سرمایه‌داری باشد)، چشم اندازی ست غیر قابل قبول.

آشکار است که چین یکپارچه یا تکه تکه شده در مجموعه آسیای شرقی و فراتر از آن در اقتصاد جهانی، نقش‌های متفاوتی ایفا خواهد کرد. در حالت اول [یکپارچگی]، چین به یک قطب عظیم جذاب تبدیل خواهد شد و در حالت دوم، ایالات آن به یقین در رشد پویای اقتصادی یک منطقه مشارکت خواهند کرد ولی در مقیاس کلی، وزنه‌ای در مقابل سرکردگی ایالات متحده نخواهند بود.

اما می‌توان تحولی را تصور نمود که بیشتر به نفع پیشرفت سوسیالیسم در چین و در جهان باشد. وانگهی، مقامات رسمی چین نیز پروژه خود را نه سرمایه‌داری (حتی ملی)، بلکه سوسیالیسم بازار می‌نامند. در اینجا آنچه مهم است نه تحقیق عمیق در باره ذهنیت افراد مورد نظر (صداقت آنان و غیره) است و نه پرداختن به گفتمان معنا شناسانه یا متافیزیک در باره تعریف سوسیالیسم.

مایلم روش تحلیل متفاوتی را پیشنهاد کنم که از یک سو بر مبارزات اجتماعی، سیاسی و ایدئولوژیکی - که در خود چین گسترش می‌یابد - تأکید دارد و از سوی دیگر بحث را به عرصه تبادل نظر در باره چالش‌های گذار دراز مدت سرمایه‌داری جهانی به سوسیالیسم جهانی می‌کشاند.

هیچ دلیلی وجود ندارد که دینامیسم مبارزاتی‌ای را که در چین در حال گسترش است به طور سیستماتیک نادیده بگیریم. بدون تردید آشکارترین وقایع، به

ویژه در دید ناظر خارجی، بیشتر مربوط است به برآمد بورژوازی: افتضاحات، ثروت اندوزی، فساد، شراکت با سرمایه خارجی، انحطاط اخلاقی یا فرهنگی و غیره. نکته دیگر آنکه وسائل ارتباط جمعی بین المللی موضعگیری هایی را که مطلوب دموکراسی سیاسی به مفهوم رایج در غرب است (یعنی حقوق بشر، چند حزبی) شدیداً بزرگ می کنند. در اینجا شاید بتوان گفت که چنین خواستی به این شکل جز به معدودی از افراد مربوط نمی شود؛ زیرا به نظر نمی رسد که بورژوازی چین (همانند بورژوازی سایر کشورهای آسیای شرقی سرمایه داری به طور کلی) خواهان دموکراسی باشد، در حالی که ظاهراً مباحثات و فعالیت های خلقی در عرصه های متفاوت حقوق و مزایای اجتماعی و گاهی در زمینه پیشرفته تر چشم انداز دموکراسی سوسیالیستی جریان دارد. آنچه اساسی ست به عقیده من چیزی ست که در این عرصه ها می گذرد.

با وجود این، نمی توان به همین قدر اکتفا نمود. مایلم بگویم که بحث در باره آینده سوسیالیسم در چین نمی تواند از بحث در باره چشم انداز جهان مجزا باشد. سنت انترناسیونال ۳ به شیوه خود شرایط این چالش را تعریف نمود و با تئوری ساختمان سوسیالیسم در یک کشور و در یک دوره تاریخی کوتاه به آن پاسخ گفت. تاریخ نشان داد که این ساختمان در ماهیت خود لااقل دوپهلوی است و نیز کاملاً قابل بازگشت. بنا بر این من پیشنهاد کردم که بحث بر سر گذار دراز مدت سرمایه داری جهانی به سوسیالیسم جهانی (گذاری در معیار قرون) از سر گرفته شود و شرایط آن مجدداً تعریف گردد. سخن بر سر این است که گذار طولانی را نه به عنوان دوره ای که با کنار هم قرار گرفتن (جغرافیایی) نظام های اجتماعی متفاوت مشخص می گردد، بلکه همچون دوره ای باید در نظر گرفت که وجه مشخصه آن کشمکش های داخلی در هر یک از جوامع، بین عناصری از سیستم که عقلایی بودن خود را در منطق سرمایه داری می یابند و عناصر دیگری که در جهت پیشرفت معیارهایی دیگر از عقلانیت اجتماعی، با ماهیت سوسیالیستی، عمل می کنند. تقریباً به همان شیوه ای که سرمایه داری، قبل از آنکه پوسته فئودالیسم را به دور اندازد، در آن توسعه یافت، سوسیالیسم نیز در یک دوره طولانی اولیه در بطن سرمایه داری توسعه خواهد یافت. آشکار است که در این چشم انداز، پروژه های سوسیالیسم بازار - از جمله چینی - (هرچند نظر

ما در باره انتخاب واژه‌ها رضایت بخش نباشد) ابعاد جالبی خواهند یافت.
ترجمهء تقی مقدم

* برگرفته از فصلنامه Alternatives Sud جلد سوم ۱۹۹۶، انتشارات L'Harmattan (پاریس)، کانون سه قاره (بلژیک). این نشریه با اکتوئل مارکس همکاری دارد.

یادداشت‌مؤلف:

اطلاعات آماری مأخوذ است از گزارش‌های سالانه بانک جهانی (۱۹۸۳ و ۱۹۹۱):
از مرکز آمار دولتی (State Statistical Bureau) سال ۱۹۹۱ صص. ۳۳، ۵۵ و ۷۹؛ از نوشتهء P. Li تحت عنوان Price Reform... (در پکن ریویو دورهء ۳۵ شماره ۱۸ سال ۹۲، ص ۱۷)؛ و از کتاب Nolan and Doing تحت عنوان:
The Chinese Economy, Camb. Polity Press, 1990, p. 143.

تحلیلی که من اینجا ارائه می‌دهم و در نوامبر ۱۹۹۴ به نگارش در آمده کاملاً مستقل
تدوین شده است و با نظرات Lin Chun در کتاب Situating China, UNAM, Mexico, 1994 در چند نکتهء محوری انطباق دارد.

در این مقاله من اشاره کرده ام:

- به تز «جدال فرهنگ‌ها با یکدیگر» که آن را در الاهرام هفتگی، شماره ۲۵۳،
دسامبر ۱۹۹۵، قاهره، تحت عنوان «به سوی یک نظریهء رهایی بخش» (Towards a Theory of Liberation) نقد کرده ام.

- به مباحثی که به ریشه‌های شوروی‌گرایی اختصاص داده ام و به تئوری گذار
سوسیالیستی. در این باره ر.ک. به کتاب

Itinéraire intellectuel, L'Harmattan, Paris, 1993, pp.

161-182.

- به سناریوهای گوناگونی که به آیندهء آسیای شرقی اختصاص دارند. برای اطلاع
بیشتر ر.ک. به مقالهء «در مصاف با جهانی شدن»، [کنگرهء بین المللی مارکس، ۱۹۹۵،
ترجمهء فارسی، انتشارات اندیشه و پیکار، ۱۹۹۶].